

خدا جون سلام به روی ماهت...

تقریباً



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تقریباً

لیزا گراف
مرضیه ورشوساز

سرشناسه: گراف، لیزا کالین، ۱۹۸۱-م. (Graff, Lisa (Lisa Colleen)).
عنوان و نام پدیدآور: تقریباً/ نویسنده لیزا گراف: مترجم مرضیه ورشوساز.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۸۹-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Absolutely almost, c2014

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, American - 20th century

شناسه‌ی افزوده: ورشوساز، مرضیه، ۱۳۷۰-، مترجم.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵م۶ / ۳۵۶۷PS

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره کتاب شناسی ملی: ۴۵۸۱۴۳۵



انتشارات پرتقال

تقریباً

نویسنده: لیزا گراف

مترجم: مرضیه ورشوساز

ویراستار: محمد یوسفی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۸۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



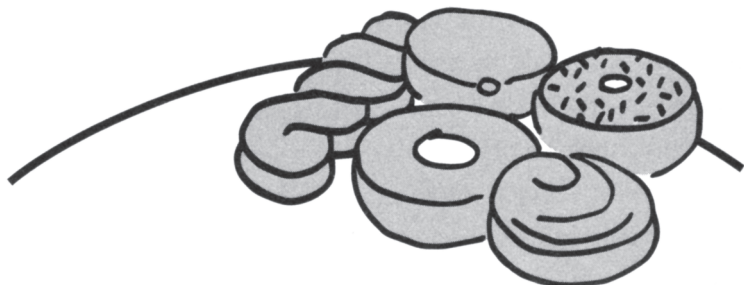
kids@porteghaal.com

برای رضا

که مهربان و بافکر و خوب است.

میم.واو

سنگ



- همه که نمی‌تونن بالاترین سنگ باشن.
این حرفی بود که بابابزرگ پارک به مامان زد. فکر کرده بودند من خوابم یا نمی‌شنوم یا نمی‌دانم. اما من گوشم تیز است.
- باید یه سری سنگ زیر باشه که بتونی بقیه‌ی سنگ‌ها رو روشن بچینی.

توی اتاقم نشسته بودم و عروسک‌های ارتشی‌ام را یکی‌یکی از روی طاقچه‌ی لب پنجره می‌انداختم پایین. بابا گفته بود که دیگر بزرگ شده‌ام. برای همین، باهاشان بازی نمی‌کردم. فقط تپ، تپ، تپ می‌انداختمشان پایین، روی تخت؛ اما یواش، که کسی صدایش را نشنود: تپ... تپ... نمی‌دانم چرا، اما با شنیدن حرف‌هایشان حس کردم توی دلم سنگین شده. شاید هم بیرون بدنم سنگین

شده بود. مثل اینکه چیزی از بیرون بهم فشار می‌آورد، درحالی‌که دوروبرم فقط هوا بود.

تپ. تپ.

وقتی بابابزرگ لیوانش را بلند می‌کرد، اگر خوب گوش می‌کردم، صدای تکان خوردن یخ را می‌شنیدم.

«تپ.»

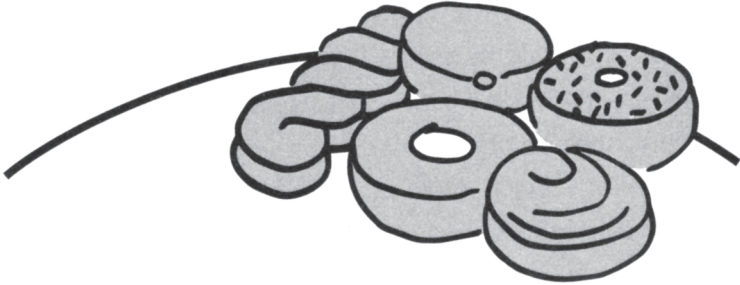
زمان زیادی گذشت. اتاق پذیرایی ساکت بود. کسی حرف نمی‌زد. فقط صدای یخ می‌آمد.

آخرین مرد ارتشم را که انداختم، بلافاصله جمعشان نکردم. بهشان خیره شدم، که روی تخت افتاده بودند. بعضی به پهلو، بعضی روی دلشان. کف پای بعضی‌هاشان می‌شد رد مائیک سیاهی را دید. مال وقتی بود که یاد گرفته بودم اسمم را بنویسم: «الف»، اولین حرف «آلبی».

پذیرایی آن‌قدر ساکت ماند که فکر کردم حتماً مامان رفته توی اتاقش و خوابیده و فقط بابابزرگ پارک آنجا نشسته و نوشیدنی‌اش را می‌نوشد و صبر می‌کند یخ‌ها آب شوند تا آن‌ها را هم بنوشد؛ مثل همه‌ی وقت‌های دیگری که می‌آمد بهمان سر بزند. اما بعد مامان چیزی گفت و من فهمیدم خواب نبوده. خیلی آرام گفت، اما من شنیدم.

گفت: «آلبی سنگ نیست.»

مهربان بودن



شام سه‌شنبه غذای چینی بود، از رستوران چینی خیابان شصت‌ویکم، درست مثل هر سه‌شنبه. وقتی برنارد از طبقه‌ی پایین زنگ زد و گفت پیک غذا دارد با آسانسور می‌آید بالا، مامان از توی کیف پولش دو تا بیست‌دلاری داد بهم.

مامان گفت: «صبر کن زنگ درو بزنه آبی. بیشتر از پنج دلار هم انعام نده.»

درست همان موقع که گفتم «باشه»، زنگ در را زدند. این آقای پیک را از همه بیشتر دوست داشتم. وی همیشه وقتی من را می‌دید، لبخند گنده‌ای می‌زد.

با اینکه همیشه خودم در را باز می‌کردم، انگار از دیدنم تعجب کرده باشد، داد زد: «آبی!» یکی از کیسه‌های غذا را بلند کرد و مثل

وقتی که آدم دست تکان می‌دهد، توی هوا تکان داد.
من هم بهش لبخند زدم و پرسیدم: «سلام وی. چقدر شد؟»
«بیست و هفت دلار و شصت سنت.»
رسیدی را که به یکی از کیسه‌ها منگنه شده بود، نشانم داد، چون
بعضی وقت‌ها سخت می‌شد اعدادی را که وی می‌گفت، فهمید.
کیسه‌ها را گرفتم و دادم به مامان. گذاشتشان روی میز. بوی
چربی و گوشت و خوش مزگی می‌داد. بوی سه‌شنبه‌شب‌ها. به وی
گفتم: «ممنون.» و دو تا بیست‌دلاری را دادم دستش: «می‌شه...»
توی ذهنم بقیه را حساب کردم و خواستم مثل مامان و بابا وقتی
کرایه‌ی تاکسی می‌دهند، خرده‌اش را رند کنم: «چهار دلار بهم بدی؟»
«حتماً.»

وی یک دسته پول از جیبش بیرون کشید و بیست‌دلاری‌ها را
بهشان اضافه کرد. ده‌دلاری‌ها و پنجی‌ها را رد کرد تا رسید به
یک‌دلاری‌های وسط. چهار تا جدا کرد.
«بیا بگیر آبی.»

وی اسکناس‌ها را گرفت سمتم. گفت: «شی‌شی.» یا حداقل
چیزی که من فهمیدم این بود.
ابروهایم را دادم بالا.

توضیح داد: «متشکرم. به‌گِره‌ای چطوری می‌گین متشکرم؟»
به مامان نگاه کردم. بعضی وقت‌ها مردم فکر می‌کنند من کِره‌ای
بلدم، چون دورگه‌ام. ولی من فقط سلام را بلدم و اسم چند تا غذا
را. مامان قبلاً با پدر بزرگ و مادر بزرگش کِره‌ای حرف می‌زد، ولی
حالا دیگر نه.

مامان سرش شلوغ بود. غذاها را می کشید توی بشقابها و نمی توانست بهم بگوید چطوری کراهی به وی بگویم: «متشکرم.»
گفتم: «دفعه‌ی بعد بهت می‌گم.»
چشمک زد. گفت: «پس فعلاً خداحافظ!»
جواب دادم: «شی‌شی!» و در را بستم.

بابا لپ‌تاپش را بست و از روی مبل بلند شد. من هم بقیه‌ی پول را دادم به مامان. چهار دلار را نگاه کرد و گفت: «ا، آلبی، گفتم بیشتر از پنج تا انعام نده.»

تا خواستم بگویم «ندادم. فقط زُندش کردم.»، بابا دستش را روی شانهم گذاشت. گفت: «خواستنه مهربون باشه. مگه نه آلبی؟» به مامان نگاه کرد که هنوز به چهار تا یک‌دلاری زل زده بود: «چند دلار که چیزی نیست.»

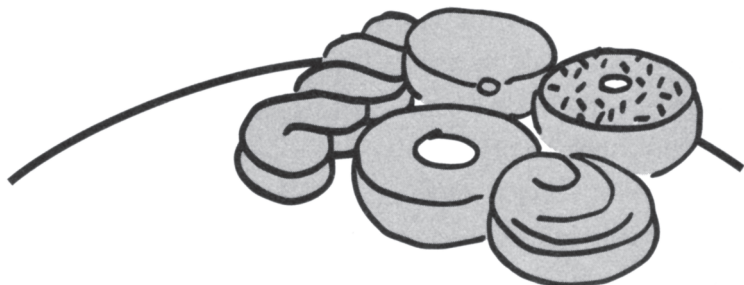
آن وقت بود که آن حس عجیب آمد توی مغزم؛ همان که بعضی وقتها می‌آمد سراغم. وقتی چیزی اول به‌نظرم واضح است، اما بعد تیره و گنگ می‌شود. نشستم و مامان برایم کمی برنج کشید با مرغ کانگ پاو و رول تخم‌مرغ.

«۲۷/۶۰» عدد را گذاشتم توی مغزم و سعی کردم تا رول تخم‌مرغ را می‌جویم، همان‌جا نگهش دارم. ۲۷/۶۰. اول چهل دلار داشتم و به مامان چهار برگرداندم. چند بار سعی کردم اعداد را از هم کم کنم، ولی نمی‌خواستم روی کاغذ بنویسم که مامان و بابا بفهمند دارم حساب‌کتاب می‌کنم. برای همین، خیلی سخت شد. هر بار کم می‌کردم، به جواب جدیدی می‌رسیدم.
گنگ.

گنگ‌تر.

آخرین تکه‌ی رول تخم‌مرغ را به‌زور قورت دادم.
بابا گفت: «آلبی، حالت خوبه؟» با دقت نگاهم می‌کرد.
گفتم: «آره.» چنگالم را برداشتم و مرغ را با برنجم قاتی کردم. به
این نتیجه رسیدم که می‌خواسته‌ام مهربانی کنم.

نامه‌هایی که از مدرسه می‌رسد



ایمیل‌هایی که مدرسه می‌فرستد، هیچ‌وقت خوب نیست. معلم هیچ‌وقت برای مامان و بابا نمی‌نویسد: «آبی خیلی دوست‌داشتنیه! خوش‌حالم توی کلاسونه! گفتم به شما هم خبر بدم!»

یا

«آبی همیشه به ریگی داربی مداد قرض می‌ده، با اینکه ریگی هیچ‌وقت پشون نمی‌ده!»

یا

«امروز زنگ ورزش آبی جسیکا کوان رو اولین نفر انتخاب کرد، چون جسیکا معمولاً آخرین نفر انتخاب می‌شه و آبی دلش سوخت.»

(آن روز تیم بسکتبالم باخت.)



ایمیل‌های مدرسه همیشه بد است، اما سعی می‌کنند پشت کلمه‌های قلبه‌سلنبه‌ای که فهمیدنشان سخت است، قایم‌ش کنند: استعداد نهانی. تلاش‌های مکرر. روش‌های گوناگون ارزیابی.

کلمه‌هایی که باعث می‌شود بابا مشتش را روی میز بکوبد و به معلم تلفن کند تا با دادوبیداد قرار ملاقاتی با او بگذارد و مامان برود بیرون و میوه بخرد. وقتی مامان با توت‌فرنگی برمی‌گردد، صورتش همیشه عادی عادی است. اصلاً فکر نمی‌کنی الان است که بزند زیر گریه. قبلاً توت‌فرنگی خیلی دوست داشتم.

ایمیل‌های مدرسه همیشه بد است. همیشه هم راجع به من است؛ اما نامه‌هایی که از مدرسه می‌رسد (آن‌هایی که روی کاغذ واقعی می‌نویسند و توی پاکت‌نامه‌ی واقعی می‌گذارند و تمبر دارد و این حرف‌ها)، آن‌ها حتی از ایمیل هم بدترند.

آخرین نامه که از مانتفورد پرپ (مدرسه‌ی قبلی‌ام) رسید، بابا سر معلم داد نزد. مامان نرفت بیرون که توت‌فرنگی بخرد. نشستند پشت میز. نگاهم کردند و پلک زدند، با شانه‌های افتاده، مثل وقتی که سگمان، بیسکویت، فرار کرده بود.

پرسیدم: «چی نوشته؟» نامه جلوی بابا روی میز بود، اما هیچ‌کدام از کلماتش را نمی‌دیدم. فقط حروف بزرگ قرمز بالای صفحه را که اسم مدرسه بود، می‌دیدم.

بابا گفت: «مهم نیست.» عصبانی به‌نظر می‌رسید. انگار چشم‌هایش

اذیتش می‌کردند. نامه را مچاله کرد و انداخت توی سطل کاغذهای بازیافتی.

مامان گفت: «فکر کنم اگه بری یه مدرسه‌ی جدید، برات بهتر باشه.»

وظیفه‌ی من توی خانه این است که هر هفته یا هر وقت که سطل پُر شد، زباله‌ها را ببرم بیرون. سطل بازیافتی‌ها را هم همین‌طور. بخشی از کارهایی است که در خانه انجام می‌دهم. هفته‌ای پنج دلار از پول توجیبی‌ام برای همین کار است.

آن روز، روزی که نامه آمد، کارم را انجام دادم، اما یک تکه‌ی کوچک از کاغذهای بازیافتی هیچ‌وقت از خانه بیرون نرفت. نامه‌ی مانتفورد پرپ را جدا کردم. با همان چروک‌ها تا کردم و گذاشتم توی کشوی پایینی کمد لباس‌هایم، کنار مایوها.

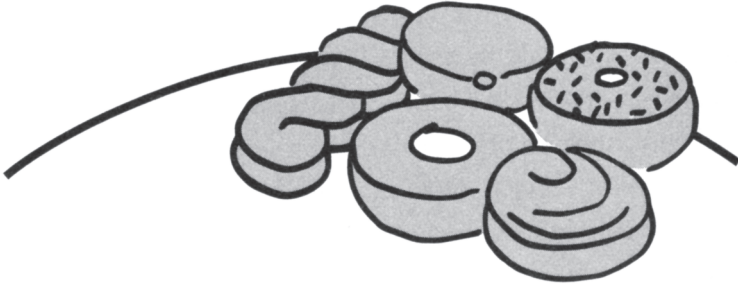
هیچ‌وقت نخواندمش. نمی‌خواستم بخوانمش. اما دلم هم نمی‌خواست بیندازمش بیرون. نمی‌دانم چرا.

شاید پی.اس. ۱۸۳ اعتقادی به نامه‌فرستادن به خانه‌ی بچه‌ها نداشته باشد.

۱- مدرسه‌ای خصوصی در نیویورک.



کالیستا



مامان دو هفته منتظر شد که بابا برنامه‌اش را خالی کند تا باهم پرستار بچه‌ی جدیدی پیدا کنند، اما بابا سرش شلوغ ماند و درنهایت مامان خودش تنهایی یکی را انتخاب کرد. سه‌شنبه پرستار آمد که با من آشنا شود.

از توی راهرو گفت: «سلام آلی!» و یکی از دست‌هایش را برایم تکان داد. توی آن یکی دستش یک لیوان قهوه‌ی بیرون‌بر بود، از بودگای^۱ طبقه‌ی پایین. می‌دانستم بودگاست؛ چون یک بار شنیده بودم که صاحب قهوه‌فروشی، هوگو، گفته بود تا چهارده خیابان این طرف و آن طرف فقط آن‌ها لیوان‌های آبی دارند.

«من کالیستام.»

دلم نمی‌خواست سرم را بلند کنم و بینمش، اما بالأخره این کار

۱- نام یک قهوه‌فروشی زنجیره‌ای.

را کردم. از آن کتاب‌هایی که مامان خریده بود بخوانم که بهتر بود. به نسبت بقیه‌ی دخترها قدش کوتاه بود، ولی نه خیلی. شلوار جین پوشیده بود (با اینکه هوا برای جین پوشیدن خیلی گرم بود) و صندل و یک بلوز صورتی و نارنجی آستین کوتاه دکمه‌دار. موهایش را دو طرف سرش بافته بود، نه آن مدل بافت ساده، از آن گیس‌های پیچیده‌ای که دخترها برای هم می‌بافند، از آن‌ها که از بالای گوش شروع می‌شود و تا ابدیت ادامه دارد. فکر کردم چرا باید موهایش را آن شکلی کند، چون شبیه بچه‌ها شده بود. شاید برای همین. مامان رفت توی آشپزخانه و یک لیوان از توی کابینت برداشت. «کالیستا، آب می‌خوای؟» قبل از اینکه پرستار بچه‌ی جدید حتی فرصت کند جواب دهد، دست‌به‌کار شد. مامان بهم گفت: «آلی، بی‌ادب نباش. سلام کن.»

گفتم: «من بزرگ شده‌م. پرستار نمی‌خوام.» راست می‌گفتم. ده سالم بود.

مامان ناگهان جیغ زد: «آلی!» یخ از جایخی توی در یخچال قل خورد و افتاد توی لیوان. به پرستار گفت: «معمولاً این‌طوری نیست.» دختر گفت: «اشکالی نداره.» اما به مامان نگفت. به من گفت. نشست روی صندلی کناری‌ام. هنوز لیوان قهوه را چسبیده بود و لبخند می‌زد. گفت: «من پرستار بچه نیستم.»

مامان از توی آشپزخانه گفت: «بیشتر برای اینه که وقتی که ما نیستیم، مراقبت باشه.»

به چنین کسی هم نیازی نداشتم. ده سالم بود. دختر بهم گفت: «باهم رفیق می‌شیم. میام مدرسه دنبالت. شاید

بریم پارک یه گشتی بزنیم و توی تکالیفت هم کمک می‌کنم.»
مامان گفت: «می‌تونه کمک کنه برای درسات فلش کارت درست کنی.» و روی یخ‌ها آب ریخت. دماغم را چین دادم.
دختر ادامه داد: «اگه هم یه شب مامان و بابات دیر اومدن، باهم شام می‌خوریم و بازی می‌کنیم. مونوپولی دوست داری؟ من عاشق مونوپولی‌ام.»

بهش گفتم: «اینجا کارای پرستار بچه‌س.»
مامان آمد و لیوان را داد به دختر. بیرونش بخار کرده بود. معلوم بود یخ یخ است.

«آلی، باید شطرنجتو به کالیستا نشون بدی. یه شطرنج بی‌نظیر داره. مال گواتمالاست. می‌تونی تمرین کنی امسال عضو باشگاه شطرنج مدرسه‌تون بشی. نظرت چیه آلی؟ هممم؟»
به دختر چشم‌غره رفتم.

قول داد: «فقط باهم رقیقیم. همین.» لیوان را گذاشت روی میز و مامان سریع برش داشت و زیرلیوانی گذاشت.

دوباره به کتاب‌هایی که مامان داده بود بخوانم، نگاه کردم. گفتم:
«فعلاً لازم نیست بیای دنبالم. هنوز دو هفته از تابستون مونده.»
«گفتم شاید کالیستا بتونه فردا ببردت مت.»^۱

مامان ادامه داد: «آلی، می‌دونستی کالیستا اهل کالیفورنیاست؟ همین دو هفته پیش تازه اومده نیویورک.» از دختر پرسید: «واقعاً تا حالا نرفتی مت؟»

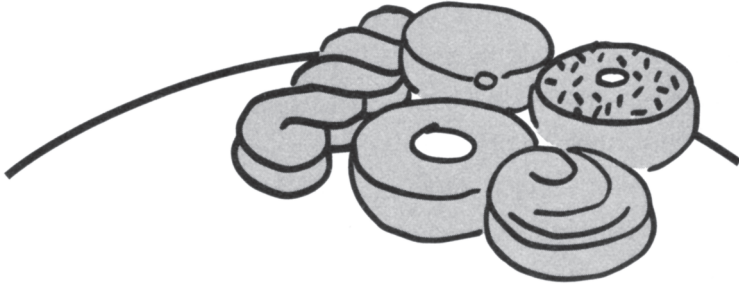
دختر در پلاستیکی لیوان قهوه‌اش را برداشت و یک قلم نوشید.

۱- موزه‌ی متروپولیتن نیویورک، از بزرگ‌ترین موزه‌های دنیا.

به من گفت: «شاید تو بتونی راهنمام بشی.»
چشم نازک کردم. یک دسته‌ی باریک از موهایش، پشت سرش،
صورتی جیغ بود. به رنگ لباسش می‌خورد. فکر کردم یعنی مامان
هم دیده؟ بعید بود. شرط می‌بندم اگر دیده بود، او را به‌عنوان
پرستار بچه انتخاب نمی‌کرد. بابا ببیند، خیلی بدش می‌آید.
به کالیستا گفتم: «باشه.»



نور، دوربین



ارلان کستیو از شش سال پیش که باهم آشنا شدیم تا حالا همیشه بهترین دوستم بوده. از شانس خوب جفتمان، توی یک ساختمان زندگی می‌کنیم. حتی توی یک طبقه. ما ۸ الف هستیم، آن‌ها ۸ ج. برای همین خیلی راحت می‌توانم بفهمم خانه هست یا نه، چون چراغ اتاقش را از پنجره‌ی آشپزخانه می‌بینم. درشان را زدم و یکی از خواهرهایش در را باز کرد. فکر می‌کنم آلما بود. همیشه تشخیص خواهرهایش از هم برایم سخت بود، چون سه‌قلو بودند و شبیه هم. اِِرلان گفته بود همسان نیستند، اما به‌نظر من کاملاً همسان بودند. آلما و ژزا و آینیر. همه دو سال از اِِرلان بزرگ‌تر بودند. موهای صاف تیره داشتند با چشم‌های تیره. اِِرلان هم یکی از سه‌قلوهای دیگر بود، اما همیشه می‌توانستم او را از کریم